

ضمیمه هفتگی  
 روزنامه قدس  
 شماره هفدهم  
 هزار و سیصد  
 و نود و هشت  
 مهر

+  
 پسر بچه زبانه گرد کجاست؟

+  
 کاپیتان ماجد و توپ ژاپنی الاصل

+  
 روایت یک عمر زندگی «هاشم نساج کریمی»  
 که بیش از هر چیز یک عشق ماشین تمام عیار است

# آقای کلاسیک

## بگذارید کنار این حکم‌های عجیب را!

کلامی | این سال‌های اخیر مدهای عجیب و غریبی توی حکم‌های دادگاه‌ها آمده. درست مثل خیلی چیزهای دیگر که از مدهای روز تبعیت می‌کند و یک جای کار می‌بینی سر از چیزهای عجیب و غریب در آورده. قصه حکم‌های عجیب و غریب دادگاه‌ها ولی از فورواردی‌های شبکه‌های اجتماعی یا صفحات پربازدید سایت‌های خبری شروع شد. یک دفعه درمی‌آمد که توی فلان یا بیسار کشور اروپایی یک نفر که به درخت‌ها آسیب می‌زده را به کاشت ده هزار تا درخت محکوم کرده‌اند. بعد هم کلی به‌به و چه‌چه راه می‌افتاده که «ببینید اروپایی‌ها ... ببینید فرهنگشان به کجا رسیده که...»

قصه که هیچ، ولی غصه از جایی شروع شد که احتمالاً چند تقاضی ایرانی عشقشان کشید بزنند توی همین خط و حکم‌هایی بدهند رقیب‌کور کن. البته این لابه‌لا حکم‌های خوبی هم بودند. مثلاً قاضی یک مزاحم تلفنی مشهور را محکوم کرده بود به اینکه صد ساعت کار خدماتی کند در یکی از آسایشگاه‌های معلولین کشور. یا متهم‌های دیگری به کاشت درخت، نظافت خیابان و ... محکوم شده بودند و الخ. این وسط ولی انگار بعضی قاضی‌ها فراموش کرده بودند که اساساً این جور حکم‌ها باید یک زمینه خدمات عمومی و عام‌المنفعه‌ای هم داشته باشد، رفتند توی کار حکم‌هایی که توی حوزه سبک زندگی شخصی آدم‌ها بود.

مشکل اما کجاست؟ مشکل اینجاست که یک‌دفعه می‌بینی انگار همان کارهایی را که تو با عشق انجام می‌دهی، از نگاه بعضی قاضی‌ها محکومیت است. یعنی مثلاً تو عشق می‌کنی از اینکه کالای ایرانی بخری، ولی یک‌دفعه می‌بینی یک قاضی حکم داده فلانی به دلیل فلان جرم، محکوم است که تا یک سال از کالای ایرانی استفاده کند. محکوم؟ می‌فهمید آیا؟ یعنی وقتی دارید یک نفر را به نظر خودتان به تحمل رنج استفاده از کالای ایرانی محکوم می‌کنید، فکر می‌کنید دارید از کالای ایرانی حمایت می‌کنید یا چی؟

این هفته هم یک حکم از همین دست حکم‌ها توی شبکه‌های اجتماعی دست به دست شد. خودتان متن خبر را بخوانید: «رئیس شعبه ۱۰۲ کیفری شهرستان عنبرآباد استان کرمان گفت: شهروند متخلف این شهرستان که اقدام به توهین لفظی به مأمور دولت حین انجام وظیفه کرده بود به جای مجازات حبس تعزیری، به تبلیغ حمایت از کالای ایرانی زیر نظر اتاق اصناف و فعالیت در پیام‌رسان داخلی سروش و اپتا محکوم شد.» حالا به نظرتان تکلیف آن کسی که دارد بدون حکم دادگاه از سروش و اپتا استفاده می‌کند، چیست؟ به نظرتان جالش با خواندن این خبر بد نمی‌شود. جداً؟

### ۶ روز پیش



اگرچه افزایش قیمت بنزین صدای خیلی‌ها را در آورده، اما نکته‌ای که اینجا به ذهن خیلی‌ها می‌رسیده این است که چقدر هزینه بابت راه‌اندازی مجدد کارت سوخت‌ها صرف شده؟ محسن مقصودی، مجری برنامه «ثریا» اما انگشت گذاشته روی این ماجرا و می‌گوید: چند سال پیش کارت سوخت‌ها را در حالی کن‌فیکون کردند که میلیارد‌ها تومان خرج راه‌اندازی‌اش شده بود، اما حالا دوباره میلیارد‌ها تومان برای راه‌اندازی‌اش هزینه کرده‌اند. این وسط پیش از ۲۰۰ هزار میلیارد تومان سوخت هم قاچاق شد و هنوز هیچ‌کس نفهمیده که اگر قرار بود بنزین دوباره سهمیه‌ای شود، چرا کارت سوخت از بین رفت؟

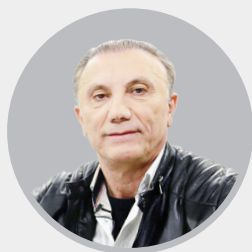
### ۵ روز پیش



احتمالاً در جریان هستید که رضا رحمانی، وزیر صنعت، معدن و تجارت در واکنش به بالا رفتن کرایه تاکسی‌ها گفته‌اند: «افزایش قیمت بنزین نباید موجب افزایش کرایه‌ها می‌شد، که شد!».

حالا جدا از اینکه در پشت این اظهار نظر فنی، چه کارشناسی‌ها، چه دوراندیشی‌ها و چه مسئولیت‌پذیری‌ها که نهفته نشده، ولی انگار بهترین پاسخ به آقای وزیر را، علی ضیا داده است. مجری برنامه «فرمول یک» خطاب به آقای وزیر گفته: «اصل موضوع اینجاست که شما با این برنامه‌ریزی و تدبیری که دارید، نباید وزیر می‌شدید، که شدید!».

### ۵ روز پیش



در مقابل عده زیادی که برای تحصیل به دانشگاه می‌روند، تعداد محدودی هم وجود دارند که برای تدریس به آنجا قدم می‌گذارند. در میان این عزیزان هم که عموماً با نام «استاد» از آن‌ها یاد می‌شود، کلاً یک نفر وجود دارد که اگرچه تدریس می‌کند، اما در اصل دارد زبان انگلیسی‌اش را کامل می‌کند. این فرد «حمید درخشان»، پیشکسوت فوتبال است که در مصاحبه اخیرش می‌گوید در حال تدریس در دانشگاه است، اما وقتی مجری از او می‌پرسد که چه درسی را تدریس می‌کند، پاسخ می‌دهد: «برای کامل کردن زبان انگلیسی در دانشگاه تدریس (شما بخوانید تحصیل) می‌کنم!».

## دعوی تر و خشک!

موضوع لغو معافیت مالیاتی هنرمندان این هفته حسابی داغ شد

❖ م. ظرافتی | قصه این گزارش، قصه جنجال‌های هفته اخیر درباره قانون معافیت مالیاتی هنرمندان است. البته اجازه بدهید پیش از همه چیز، سنگ‌هایمان را با هم واپکنیم و بگوئیم که توی این متن، حساب هنرمند‌ها از سلبریتی‌ها جداست. چرا؟ چون آخر ماجرا متهم نشویم به هنرستیزی و از این جور حرف‌ها. تفاوت این دو قشر را هم اگر می‌خواهید درک کنید، کافی است درآمد یک سلبریتی و یک هنرمند گمنام را مقایسه کنید تا باقی ماجرا دست‌ان بیايد.

در این شرایط، قانونی که هنرمند‌ها، ناشرها، مؤلف‌ها، روزنامه‌نگارها و ... را از پرداخت مالیات معاف می‌کند، روی سر ما جا دارد. چون منجر به افزایش کیفیت فعالیت‌های هنری و فرهنگی می‌شود. اما زمانی که این قانون سلبریتی‌های

میلیاردر را هم دربرمی‌گیرد، گوشه ماجرا قدری باز می‌ماند. یعنی یک کارمند معمولی مجبور می‌شود از خودش بپرسد که چرا با حقوق دو، سه میلیونی باید مالیات داد، درحالی که سلبریتی‌هایی هستند که با چند میلیارد درآمد هم یک ریال مالیات نمی‌دهند؟!

### + زیر پوشش معافیت مالیاتی

اینکه قانون «معافیت مالیاتی هنرمندان» به یکباره در فضای مجازی داغ شده، آن‌قدرها هم که فکر می‌کنید، اتفاقی نیست. ماجرا از این قرار است که دولت محترم باید تا چند صباح دیگر لایحه بودجه سال آینده را به مجلس بفرستد. به همین خاطر هم طبق روال هر سال، جزئیات بندهای مختلف بودجه به تدریج در رسانه‌ها منتشر می‌شود. علاوه بر این، در سال‌های اخیر اقتصاددان‌ها مرتب بر این موضوع تأکید می‌کنند که بودجه کشور باید به سمتی برود که ثروتمندان مالیات بیشتری پرداخت کنند؛ روشی که می‌شود با اتکا بر آن وابستگی‌مان را به نفت کاهش دهیم. در این میان هم از آنجایی که در اقتصادهای بزرگ دنیا،

بخش قابل توجهی از بودجه، از طریق مالیات‌های سنگینی که سلبریتی‌ها و چهره‌های شاخص حوزه‌های فرهنگی و اجتماعی می‌پردازند، تأمین می‌شود، شاید امسال خیلی‌ها انتظار داشتند دولت، معافیت مالیاتی این عزیزان را که پشت معافیت مالی مالی هنرمندان پنهان شده‌اند، لغو کند. با این همه اما، در بودجه امسال هم انگار خبری از لغو معافیت مالیاتی سلبریتی‌ها نیست.

### + تر و خشک با هم می‌سوزند؟

حالا اما مشکل اصلی اینجاست که در صورت تصویب لغو معافیت مالیاتی هنرمندان، احتمالاً تمامی فعالیت‌های فرهنگی هنری در حوزه‌هایی مثل انتشارات، تئاتر، سینما و موسیقی هم تحت تأثیر قرار خواهد گرفت. البته بر اساس یک قانون دیگر، فعالیت‌های انتشاراتی، مطبوعاتی، فرهنگی و هنری که به موجب مجوز وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی انجام می‌شود، از پرداخت مالیات معافند؛ قانونی که البته باز هم چم و خم‌های حقوقی خودش را دارد. این وسط اما یک چالش باقی می‌ماند و آن هم اینکه حالا چطور می‌شود حساب

### چی بگم والا؟!

کربلایی عباس پهلوان را یادتان می‌آید؟ همان پیرمرد بچستانی که گلایه‌اش از نرخ بالای فیزو تراپی را پیش وزیر بهداشت وقت یعنی «قاضی زاده هاشمی» برده و آقای وزیر هم جمله معروف «خودت بمال» را به او گفته بود. عباس پهلوان چند روز پیش درگذشت و حالا تصویر اعلامیه درگذشتش در فضای مجازی دست به دست می‌شود. در این چند روز البته فیلمی هم از مصاحبه کربلایی عباس منتشر شده که از او می‌پرسند: «پاسخت به وزیر چیست؟» می‌گوید: «چی بگم والا؟!».



## گراز محترم! لطفا همکاری کن

نیما شادان | همان‌طور که اطلاع دارید، چند هفته‌ای است که بنزین، سهمیه‌بندی و گران شده است. البته امیدوارم تا امروز مسئولان هم‌همه‌شان از موضوع باخبر شده باشند. باز مسئولی پیدا نشود با شگفت‌زدگی و در حالی که نمی‌تواند جلوی خنده‌اش را بگیرد، بگوید: «واقعاً گرون شد؟! خود من هم الان باخبر شدم». یک سری مسئولان هم بودند که پس از گران شدن بنزین، با متلک انداختن به بقیه اجناس گفتند: «بقیه اجناس هم نباید گران می‌شدند که شدند». واقعا کالا هم کالاهای قدیم. کالاهای امروز حرف گوش نمی‌کنند. هروقت دلشان بخواهد گران می‌شوند. من نمی‌فهمم این کالاهای کی وقت کردند این قدر بی‌رحم شوند؟

اما بحث ما درباره دو نکته است که در طرح سهمیه‌بندی به نظر مغفول واقع شده است. اول اینکه خبر رسید برای آمبولانس‌های اورژانس، سهمیه ۵۰۰ لیتری بنزین ۳ هزار تومانی در نظر گرفته‌اند. خب بزرگواران اینکه همان قیمت بنزین آزاد است. با آمبولانس‌ها شوخی دارید؟ الان ۵۰۰ لیتر بنزینشان تمام شود، نمی‌توانند بنزین بیشتر بزنند و بقیه‌اش را باید توی باک، آب سرم بربزند؟ به هرحال حواستان باشد که آمبولانس‌ها با این وضعیت احتمالا نتوانند مثل سابق کار کنند. اگر رنگ زدید گفتند ما بنزین نداریم و «خودت بمال!» یا «خودت بپار!» اصلا تعجب نکنید.

اما مورد دیگر، خودروها و موتورسیکلت‌های محیط‌بانی بودند که به آن‌ها هم سهمیه بنزین اختصاص داده نشده و باید بنزین ۳ هزار تومانی بزنند. ما نمی‌دانیم دلیلش چیست. بهترین حالتش این است که موقع بحث درباره تخصیص سهمیه بنزین سازمان‌ها، آقای کلاتری، رئیس محیط زیست، یک لحظه رفته دستشویی و در جلسه حضور نداشته است. بقیه هم کلا یادشان رفته چنین سازمانی داریم. بدترین حالتش هم این است که مسئولان با نگاه به اینکه محیط‌بانی، حضور در طبیعت زیباست، با خودشان گفته‌اند می‌شود توی طبیعت جست و جابک کیلومترها پیاده‌روی کرد. هم فال است هم تماشا. بنزین لازم نیست.

بنده روی صحبت‌م با حیوانات عزیز است که لطف کنند مساعدت و همکاری بیشتری داشته باشند. پلنگ عزیز! این قدر قایم‌موشک بازی درنیاور و خودت بیا جلوی چشم محیط‌بانان هر از گاهی خودت را نشان بده تا این بندگان خدا مجبور نشوند بدون بنزین راه بیفتند دنبال حضرت‌عالی. گراز محترم! صبح‌به‌صبح بیا و خودت حاضری بزن. خطاب به شکارچیان غیرمجاز هم می‌خواستم چیزی بنویسم که دیدم فایده‌ای ندارد. یعنی ممکن است من یک بز کوهی را بتوانم مجاب کنم با محیط‌بانان همکاری بیشتری کند، اما صحبت با شکارچی غیرمجازی که به محیط‌بان هم به‌راحتی شلیک می‌کند، فایده‌ای نخواهد داشت.

### چهاره هفته

#### ۳ روز پیش



همزمان با انتشار فیلم خنده‌های معروف رئیس‌جمهور در فضای مجازی و ادعای بی‌خبری ایشان از گرانی بنزین، صاحب‌های از «جمال عرف» معاون وزیر کشور در رسانه‌ها منتشر شد که آقای معاون در آن می‌گوید: «رئیس‌جمهور از دو روز پیش از آغاز سهمیه‌بندی، از زمان دقیق آن باخبر بوده!» البته یکی دو روز بعد از ماجرا و زمانی که قضیه خیلی بیخ پیدا کرد، دفتر معاون سیاسی وزیر کشور در بیانیه‌ای اعلام کرد که از صحبت‌های آقای عرف سوءبرداشت شده و آقای رئیس‌جمهور واقعا خبر نداشته بنزین چه زمانی قرار است گران شود!

کسب می‌کند، باید از مالیات معاف باشد؟... بحث اینجا این است که ما در کشورمان بعضی جاها فرار مالیاتی داریم و بعضی جاها تخفیف‌ها یا معافیت‌های مالیاتی نابجا.

این اقتصاددان در پایان، سوا کردن حساب هنرمندها از سلب‌ریتی‌ها را هم عملی ممکن می‌داند و می‌گوید: «هم به لحاظ نیروی انسانی و هم به لحاظ بانک‌های اطلاعاتی، اگر اراده و هماهنگی لازم در دولت و مجلس وجود داشته باشد، می‌توانیم اطمینان بدهیم که زیرساخت لازم برای شناسایی افرادی که باید مالیات بدهند، وجود دارد».

#### + سلب‌ریتی‌های دوستدار دولت!

اظهارنظرهای هفته را که مرور کنید، می‌بینید با وجود همه صحبت‌هایی که درباره این ماجرا شکل گرفته، هنوز از منظر کارشناسی بحث‌های زیادی درباره آن وجود دارد. در نقطه مقابل هم به نظر می‌رسد که مسئولان هم انگار تکلیفشان با ماجرا مشخص نیست و فعلاً صلاح دیده‌اند بدنه سلب‌ریتی‌های دوستدار دولت را از دست ندهند!

#### ۳ روز پیش



حسن کامران دست‌جردی، نماینده مردم اصفهان در مجلس می‌گوید: «روزی که بحث نرخ بنزین در بودجه ۹۸ در بهارستان داغ بود، مجلس چهار نوع غذا به صورت سلف سرویس، برای نماینده‌ها سرو می‌کرد!» آقای نماینده در ادامه می‌گوید: «نمایندگانی که شکمش سیر باشد، نمی‌تواند به گرسنه‌ها فکر کند» حق هم انصافاً با نماینده اصفهان است و شما حسابش را بکنید که چهار مدل غذای چرب گذاشته‌اند رویه‌روی نماینده محترم و این عزیز هم خسته از خدمت به خلق، افتاده روی صندلی‌های میله غذاخوری مجلس. شما بودید، آستین‌ها را بالا نمی‌زدید و «گور بابای تورم» گوین، لقمه راده‌انتان نمی‌گذاشتید؟

داشته باشد، ماجرا را به حاشیه برده و در بخشی از نامه‌اش نوشته: «با توجه به تأثیرات منفی اقتصادی و اجتماعی ناشی از این اقدام بر نخبگان کشور، دستور فرمایید معافیت‌های مالیاتی همچون گذشته برقرار بوده و از هر گونه اقدام در جهت حذف آن جلوگیری به عمل آید».

#### + این استدلال منطقی نیست

استدلال دولت اما هیچ جوره توی کت محمدهادی سبحانین، اقتصاددان نمی‌رود. این اقتصاددان معتقد است، معافیت مالیاتی هنرمندان با هیچ منطقی سازگار نیست. سبحانین در این باره می‌گوید: «آسیب‌شناسی صورت گرفته توسط مرکز پژوهش‌های مجلس نشان می‌دهد الان بهترین مقطع زمانی برای حرکت به سمت جایگزینی درآمدهای نفتی است. الان در قانون مالیات‌های مستقیم معافیت‌هایی داریم که با هیچ منطقی سازگار نیست. همه بازیگران و همه هنرمندان از پرداخت مالیات معاف هستند. با چه منطقی فردی که برای یک فیلم سینمایی یا برگزاری یک کنسرت، یک تا چند میلیارد درآمد

#### ۴ روز پیش



اصلاً به این موضوع کار نداریم که چرا از ۸۰ میلیون نفر جمعیت کشور، ۶۰ میلیون نفرشان مستحق دریافت بسته معیشتی دولت هستند، اما پرسش اصلی اینجاست که مسئولان محترم، ۶۰ میلیون نفر را بر اساس چه معیاری گلچین کرده‌اند که طبق گفته غلامرضا عباسی، رئیس کانون عالی انجمن‌های صنفی کارگران، در صد قابل توجهی از کارگران بسته معیشتی دریافت نکرده‌اند؟! تنها احتمال ممکن این است که بسته معیشتی دولت یا اشتباهی به جای حساب کارگرهای عزیز به حساب دانه‌درشت‌ها ریخته شده، یا خدای نکرده ریاضی مسئولان خوب نبوده و مثلاً ۶ میلیون نفر ۶۰ میلیون حساب کرده‌اند.

هنرمندها را از سلب‌ریتی‌ها سوا کرد؟ پرسشی که اتفاقاً بهانه اصلی دولتی‌ها برای لغو نکردن معافیت مالیاتی سلب‌ریتی‌هاست. چرا؟ چون امکان دارد خشک و تر با هم بسوزند و در جریان اخذ این مالیات‌ها، فعالیت‌های هنری و فرهنگی حسابی تحت تأثیر قرار بگیرد.

#### + از وزیر تا رئیس

مطالبه دریافت مالیات از سلب‌ریتی‌ها اما این هفته در حالی در شبکه‌های اجتماعی و رسانه‌ها شکل گرفته که از وزیر ارشاد تا رئیس سازمان برنامه و بودجه با آن مخالفت کرده‌اند. کار حتی به جایی رسیده که سیدعباس صالحی، وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی، در نخستین قدم پس از قوت گرفتن احتمال حذف معافیت مالیاتی اهالی فرهنگ، رسانه و هنر، در نامه‌ای به معاون اول رئیس‌جمهوری، رئیس‌دفتر رئیس‌جمهوری و وزیر امور اقتصادی و دارایی، خواستار بازنگری در این تصمیم شده است. صالحی بعد از این هم بدون اینکه توجهی به موضوع جدا بودن حساب سلب‌ریتی‌ها از هنرمندها و اهالی فرهنگ

### مشکل حافظه بیداد می‌کند!

این هفته معلوم شد برخی از سلب‌ریتی‌ها یادشان رفته دو سه سال پیش، چپ و راست با شال و کلاه بنفش، در اینستاگرام و توئیتر عکس می‌گذاشتند؛ هنرمندهایی که حالا بیانیه اعتراضی اینستاگرامی هم صادر کرده‌اند.

شاید به همین دلیل رئیس‌جمهور هم حق داشته باشد یادش برود رئیس‌جمهور است؛ چه برسد به آنکه یادش بیاید دو سه روز پیش از گرانی بنزین، در جلسه شورای عالی امنیت ملی، صورت‌جلسه و زمان دقیق گران شدن بنزین را در اختیارش قرار داده‌اند!



رضا رشیدپور  
@rezarashidpour

من خودم هم نمی‌دونستم که رئیس‌جمهورم. تازه جمعه صبح فهمیدم.

روایت یک عمر زندگی «هاشم نساج کریمی» که

# آقای کا

دیدمش. آن زمان به این ماشین‌ها می‌گفتند قراضه. کسی اصلاً نگاهشان نمی‌کرد. من ولی رفتم قطعاتش را پیدا کردم و مثل روز اول بازسازی‌اش کردم. یادم هست پنج‌هزار تومان برای بازسازی‌اش خرج کردم. اما شد نوی نو؛ مثل روز اول. دوستان البته حساسی معترض شده بودند که چرا این همه پول خرج این ماشین کرده‌ای؟ شاید سه، چهار سال بیشتر آن را سوار نشدم. یعنی دیدم این ماشین کلکسیونی است و تاریخی. حیف است توی شهر با آن راه بروم. حیاط خانه پدری‌ام بزرگ بود. «الدزمیل» را بر دم گذاشتم همان‌جا و رویش یک چادر کشیدم. آن ماشین را هنوز هم دارم. چون هم تاریخ خیابان‌های مشهد است و هم تنها ماشین باقی‌مانده از آن سال‌ها. البته بعد از آن، هر ماشین دیگری هم که خریده‌ام، نفروخته‌ام. این کار من البته برای مردم عجیب بود.

## چرا عجیب؟

چون اصلاً بازسازی ماشین را کار بی‌هوده‌ای می‌دانستند. می‌گفتند وقتی ماشین نو هست، چرا هاشم نساج می‌رود یک ماشین قراضه می‌خرد. چون خودروی نو خیلی قیمتی نداشت. مردم نمی‌فهمیدند که من عشق ماشینم و این کار را دوست دارم.

## خودتان برای بازسای دست به آچار می‌شدید یا فرد دیگری کار را دست می‌گرفت؟

خودم برای بازسازی ماشین دست به آچار نشده و نمی‌شوم. کار من نظارت است برای اینکه خودرو عین به‌عین بازسازی شود و چیزی به آن اضافه یا کم نشود. باید دقیقاً بشود همان چیزی که از اول بوده و از در کارخانه بیرون آمده. در دهه ۵۰ هنوز اوستاکارهایی که ماشین‌های قدیمی را می‌شناختند، در مشهد بودند. البته برای بازسازی ماشین دستمزدهای زیادی می‌گرفتند و من هم ماشین‌ها را می‌سپردم دست آن‌ها. الان ولی دیگر نسل آن‌ها منقرض شده و تعمیرکارهای فعلی هم که اصلاً دست به این ماشین‌ها نمی‌زنند. برای همین ما مجبوریم برای بازسازی کلی بگردیم که یک آدم وارد پیدا کنیم. این آدم‌ها باید خودشان ماشین‌باز باشند که بشود با آن‌ها کار کرد. یک صافکار و مکانیک ماشین‌باز و علاقه‌مند به ماشین از روی حوصله و با جان‌ودل کار می‌کند. البته الان کار بازسازی سخت شده. چون اوراق فروشی‌ها و کسانی که قطعات ماشین‌های قدیمی را دارند، کم شده‌اند. برای همین گاهی باید یک دستگیره یا جلوپنجره را از خارج بخریم.

## پس حافظه تصویری خوبی باید داشته باشید. از ماشین‌هایی که در آن سال‌های بچگی در خیابان‌ها دیده‌اید، هنوز چیزی در خاطر تان مانده؟

بله؛ تک‌تکشان با شکل و قیافه در ذهنم هست. آدم به هر چیزی که علاقه داشته باشد، در ذهنش می‌ماند. واقعاً هم معتقدم که حافظه تصویری‌ام خوب است. یک‌بار ماشینی در مشهد ترمز برید و رفت توی یک دکان نانوايي. بیشتر از اتفاقی که افتاده بود، اما برای من اسم آن ماشین مهم بود. هرچه به این در و آن در زدم، نفهمیدم که اسمش چیست. چندین سال بعد بود که یک نمونه از آن را دیدم و فهمیدم خودش است. اشکودا ۱۹۵۵ بود. علاوه بر این، حتی قیافه اولین تاکسی‌هایی هم که وارد هم شده بودند، یادم هست. فکر کنم سال ۳۴، ۳۵ بود که مشهد تاکسی‌دار شد. آن اول همه ماشین‌ها را تاکسی می‌کردند. یعنی طبقه متوسط شهر برای اینکه منبع درآمدی داشته باشند، می‌رفتند گلگیر ماشین کهنه‌هایشان را سفید می‌کردند که بشود تاکسی. یک روز دم بست داشتم همین‌طور ماشین‌ها را نگاه می‌کردم، دیدم یک «استودبیکر» عسلی‌رنگ که برای خودش غولی بود، تاکسی شده.

## با این همه عشق و علاقه به ماشین، حتما رفتید سروقت شغلی که به ماشین مرتبط باشد؟

نه. البته خیلی عجیب است که شغل من هیچ ربطی به ماشین نداشته. زمان ما همه دیپلم می‌گرفتند و می‌رفتند سراغ یک کار نان و آبدار. من ولی رفتم دانشگاه و زبان و ادبیات فرانسه خواندم.

## تکلیف علاقه‌تان این وسط چه شد؟

هرچه مجله ماشین در ایران وجود داشت، می‌خریدم. حتی تمام کتاب‌هایی را هم که در آن‌ها اطلاعات ماشین نوشته بود، پیدا می‌کردم. شده بودم کوهی از اطلاعات. ماشین که از صد متری می‌آمد، می‌فهمیدم چه مدلی است و کی تولید شده.

## اولین ماشینی که خودتان خریدید، چه بود؟

من اول از همه یک سیتروئن نقره‌ای خریدم. خیلی هم تروتمیز بود. اما من عشق ماشین‌های کلاسیک بودم و ژيان راضی‌ام نمی‌کرد. پیکان هم تازه آمده بود و پولم به خریدش می‌رسید؛ اما من فقط ماشین قدیمی آمریکایی دوست داشتم. سال ۱۳۵۰ رفتم یک «الدزمیل» پیدا کردم و خریدم. ماشین مدل ۱۹۳۷ بود و یک روز توی حیاط یک خانه قدیمی

محمد حامد | یک عشق ماشین به تمام معناست. البته نه از این مدل‌های جدید و مکش مرگ ما. «هاشم نساج کریمی» عاشق ماشین‌های آنتیک و قدیمی است. همین هم باعث شده بزند توی کار بازسازی ماشین‌های قدیمی و بشود «پدر ماشین‌های کلاسیک ایران»؛ لقبی که جوان‌ترها به او داده‌اند. لاشه کرایسلر ۱۹۴۸ یا شورلت ۱۹۶۰ تحویلش بدهید، دو سه سال بعد ماشینی تحویل‌تان می‌دهد که انگار تازه متولد شده. او را حالا به عنوان یکی از پایه‌گذاران موزه ماشین‌های کلاسیک ایران می‌شناسند؛ موزه‌ای از ۲۰۰ ماشین تاریخی که قبل از آن توی انبار مصادره‌های بنیاد مستضعفان خاک می‌خوردند. گفتگو با او را در کتابخانه شخصی‌اش انجام می‌دهیم؛ جایی که پر است از کتاب و مجله درباره ماشین‌های کلاسیک و او روزهایش را آنجا می‌گذراند.

## اگر موافقت همین اول کار برویم سراغ اصل مطلب. چه شد که مهر و عشق و علاقه ماشین در دل شما افتاد؟

خانه پدری من در خیابان طبرسی مشهد و نزدیک حرم بود. این خیابان آن زمان پر درخت بود و خلوت. تنها ماشین‌هایی هم که از آن رد می‌شدند، کامیون‌های «لیلاند» انگلیسی شرکت نفت بود که می‌خواستند بروند برای تخلیه سوخت. پدر من در بازار بزرگ مشهد حجره داشت و بازاری بود. تابستان که می‌شد، من و برادرهایم را باخودش می‌برد حجره که توی خانه شلوغ کاری نکنیم. این‌قدر بچه بودیم که توی مغازه کاری از دستمان برنمی‌آمد. برای همین با برادرم می‌آمدیم دم بست حرم و فلکه حضرتی تا ماشین‌ها را تماشا کنیم. اصلاً تفریح ما دو نفر توی سه ماه تابستان این کار بود. همین موضوع هم باعث شده بود که من در ۱۰، ۱۲ سالگی اسم همه ماشین‌ها را بدانم. از همان موقع هم مهر و عشق و علاقه ماشین در دلم افتاد و دیدن یک خودرو و درآوردن ته و توی اطلاعاتش جزو لاینفک زندگی‌ام شد. یادم می‌آید یک زمانی هم توی حیاط خانه، با چوب و چرخ کهنه و آهن، گاری‌های بلبرینگی شبیه ماشین می‌ساختم و دلم خوش بود وسیله‌ای ساخته‌ام که شبیه ماشین است.

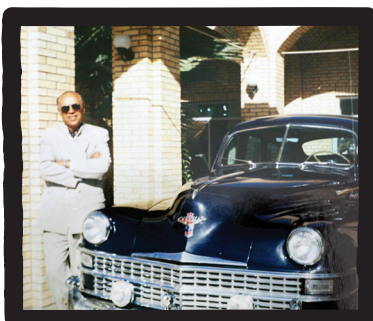
## آن زمان اینترنت و شبکه‌های اجتماعی که نبود. از کجا اطلاعات ماشین‌ها را در می‌آوردید و می‌فهمیدید که فلان ماشین فیات است و آن یکی مرسدس بنز؟

از مردم می‌پرسیدم. ماشین که رد می‌شد، می‌رفتم از صاحبش یا آن‌هایی آن دور و بر بودند، می‌پرسیدم که اسم این ماشین چیست؟ آن‌هایی را هم که موفق نمی‌شدم چیزی از شان پیدا کنم، شکل و قیافه‌شان را در ذهنم می‌سپردم. بعدها که وارد کار بازسازی خودرو شدم، یادم می‌آمد مثلاً فلان ماشینی که ۴۰، ۵۰ سال پیش دیده‌ام، دوج است یا بیوک. یادم هست کلاس ششم دبستان بودم. یک روز با بچه‌ها کنار فلکه حضرتی ایستاده بودیم و هر تاکسی و ماشینی که رد می‌شد، من اسمش را می‌گفتم. رفیقم هم تعجب می‌کرد که من چرا اسم ماشین‌ها را می‌دانم.

## اتاق مسکوویچ

ماجرای مرمت ماشین دکتر علی ش

سال‌ها پیش از موزه دکتر شریعتی تماس گرفتند و گفتند: «می‌خواهیم ماشین دکتر علی شریعتی را برایمان بازسازی‌اش کنید». وقتی رفتم آنجا، با ماشینی روبه‌رو شدم که هیچ چیزش مال خودش نبود. ماجرا از این قرار بود که بعد فوت دکتر شریعتی، ماشینش دو دست چرخیده بود. آخرین نفری هم که این ماشین را خریده بود، آن را تاکسی کرده بود و چون وسایلش پیدا نمی‌شده، لوازم پیکان را رویش بسته بود. یعنی اتاق مسکوویچ بود، لوازم پیکان. حتی موتور هم ۱۶۰۰ پیکانی بود. مسکوویچ دکتر دودر بود، اما صاحب آخر یک در جدید هم برای آن باز کرده بود که بتواند مسافر سوار کند. این ماشین را آوردم مشهد و لختش کردم. هر چیزی را که مال پیکان بود، باز کردم و ریختم دور. با یک مسکوویچ ۴۲۸ ساخت اتحاد جماهیر شوروی طرف بودیم که نسلش منقرض شده بود و در ایران هیچ قطعه‌ای از آن وجود نداشت.



# کلاسیک

**+** بازسازی ماشین‌های قدیمی حتما قلق‌های خاصی دارد. از کجا می‌فهمید دارید مسیر را درست می‌روید؟

بازسازی کار بسیار هنرمندانه‌ای است. کسی که ماشین بازسازی می‌کند حق ندارد سلیقه خودش را وارد کار کند. همه چیز باید اورجینال باشد و ماشین باید به همان صورت اولیه دربیاید. بازسازی عشق است. برای همین وقتی یک گوشه از ماشین کامل می‌شود، من ۱۰ بار می‌روم عقب، آنجا را بارها و بارها می‌بینم و کیف می‌کنم.

**+** ببایم جلوتر و برسیم به دهه هفتاد؛ زمانی که بنیاد مستضعفان از شما خواست بروید ببینید ماشین‌های مصادره‌ای که در انبار دارند به درد تاسیس موزه خودرو می‌خورند یا نه؟ اصلاً چطور شد که سر از بنیاد مستضعفان در آوردید؟

سال ۱۳۶۸ یک سفر رفتم بلژیک و از موزه خودرویشان بازدید کردم. با خودم گفتم کاش ایران هم یک موزه اتومبیل داشت. نمی‌دانستم که پنج، شش سال بعد، خودم از افراد موثر در تاسیس موزه اتومبیل ایران می‌شوم. سال ۷۴، ۷۳ بود که توی مجله کهکشان خواندم بنیاد مستضعفان ۲۰۰ خودروی کلاسیک مصادره‌ای از دربار دارد که می‌خواهند آن را حراج کنند. هیچ کدام از ماشین‌ها را نمی‌شناختمند و نمی‌دانستند ارزش مادی و معنوی‌شان چقدر است. زنگ زدم دفتر مجله و با خسرو معتضد که سردبیرش بود، صحبت کردم و ته و توی ماجرا را درآوردم. از حرف‌های من فهمید که بلد کار هستم و به ماشین واردم. رفته بود بنیاد مستضعفان و گفته بود برای ارزش‌گذاری این ماشین‌ها تنها کسی که می‌تواند کمک‌تان کند، هاشم نساج است. زنگ زد به من که بلند شو بیا. یک روز صبح رفتم بنیاد و مسئولش با تردید گفت: «چقدر ماشین می‌شناسی؟» گفتم: «من از ۱۰۰ متری می‌توانم مدل و سال ساخت و تعداد سیلندرهای هر ماشین را بگویم.» من را بردند توی سوله‌ای در جاده مخصوص؛ سوله‌ای پر از خاک که از سر تا تهش ۲۰۰ تا ماشین چیده بودند. منظره باورنکردنی و عجیبی بود. چادر اول را زدند بالا و اسم و مشخصات ماشین را گفتم. چادر دوم را زدند بالا و دوباره گفتم نام ماشین و مدلیش چیست. همانجا گفتند که این آدم همانی است که ما می‌خواهیم. یک قرارداد با دستمزد خوب با من بستند و به دانشگاه گفتند که ما ایشان را اینجا لازم داریم. هشت سال تمام مدام می‌رفتم تهران و می‌آمدم تا اینکه موزه بالاخره راه افتاد.

**+** فکر کنم شما سایه حراج را از سر آن مجموعه

خودروی کم‌نظیر دور کردید. درست است؟

بله. همان اول کار یک گزارش جامع از همه ماشین‌ها نوشتم و گفتم که هر کدام از ماشین‌ها را به هر قیمتی که بفروشید، خریدار سود کرده، نه شما. چون آن خودروها تاریخی بودند، نه قدیمی. ارزش ماشین تاریخی هزار درجه بالاتر از ماشین قدیمی است، چون تاریخ پشت آن خوابیده. مثلاً ماشین هیتلر یا مصدق تاریخی است و قابل قیمت‌گذاری نیست. بعد از آن گزارش، قرار شد که آنجا به موزه تبدیل شود. یکی از بهترین موزه‌های اتومبیل دنیا بی‌اغراق در ایران است. جاهای دیگر نهایتاً یکی دو خودروی تاریخی دارند، اما ما در موزه ۵۰ ماشین تاریخی بی‌نظیر داریم. مثلاً مجموعه رولزرویی که در موزه ایران هست، در هیچ کجای دنیا نیست.

**+** در آن سوله، چه ماشین‌هایی بود؟

رولزرویس احمدشاه یکی از بهترین و ارزشمندترین خودروهای آن مجموعه بود. ماشین تشریفاتی رضاشاه هم بود. خودروی ثریا پهلوی، نصیری رئیس ساواک و خیلی دیگر از ماشین‌هایی که سفارشی ساخته شده بودند.

**+** کار موزه کی تمام شد؟

۶، هفت سالی طول کشید تا آنجا را افتتاح کردیم. اوایل دهه هشتاد بود که راه افتاد.

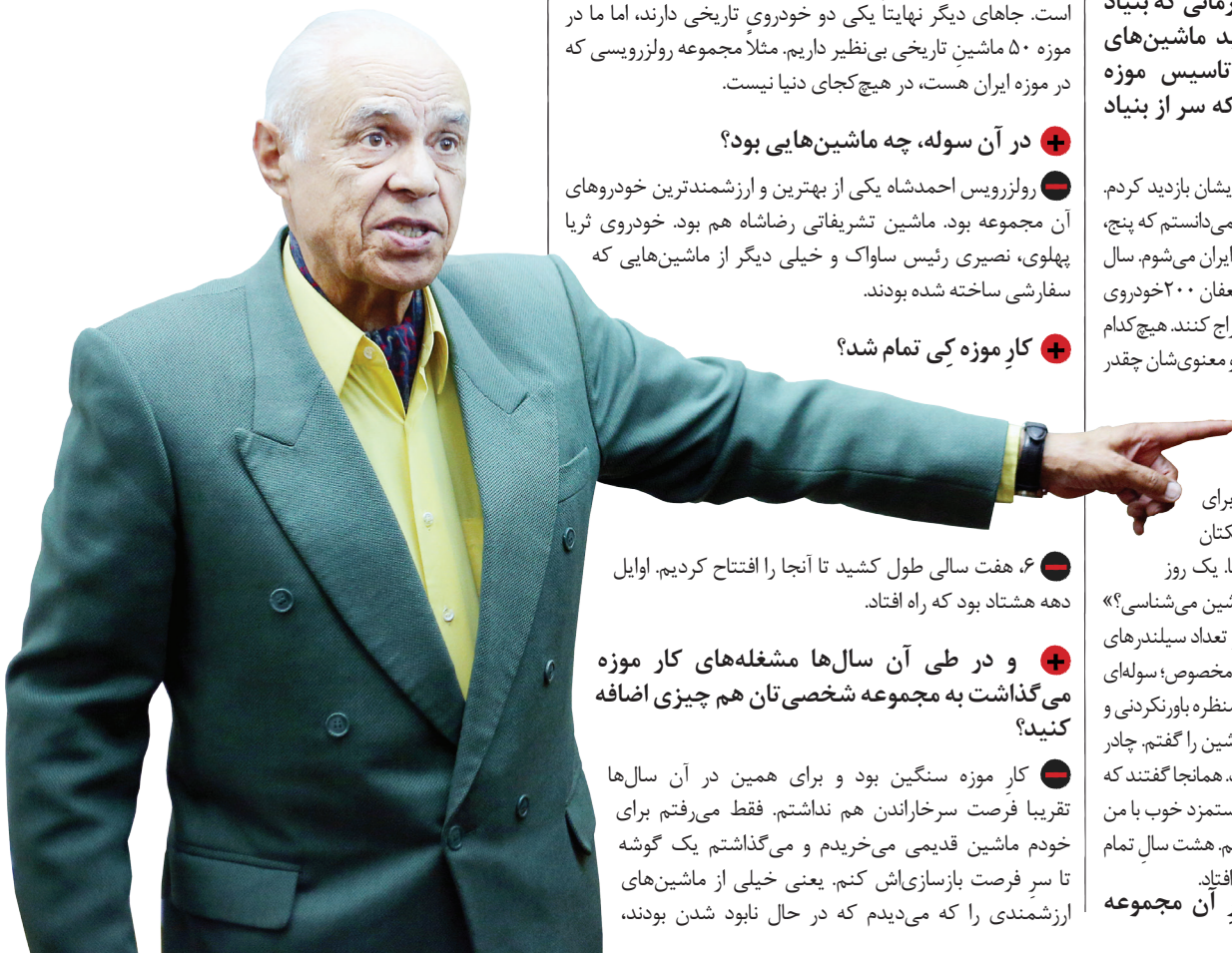
**+** و در طی آن سال‌ها مشغله‌های کار موزه می‌گذاشت به مجموعه شخصی‌تان هم چیزی اضافه کنید؟

کار موزه سنگین بود و برای همین در آن سال‌ها تقریباً فرصت سرخاراندن هم نداشتم. فقط می‌رفتم برای خودم ماشین قدیمی می‌خریدم و می‌گذاشتم یک گوشه تا سر فرصت بازسازی‌اش کنم. یعنی خیلی از ماشین‌های ارزشمندی را که می‌دیدم که در حال نابود شدن بودند،

می‌خریدمشان که فراموش نشوند.

**+** ماشین‌های قدیمی را که برای خودتان خریده‌اید، چطور پیدا کرده‌اید؟

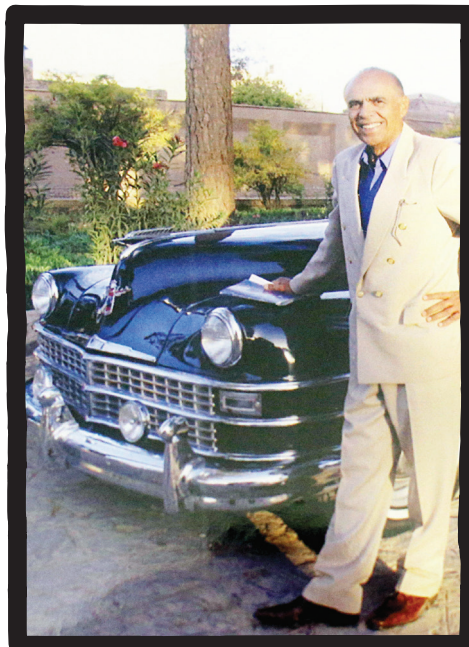
به قول شاعر «چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند...» من هم در خیابان که راه می‌روم حواسم به ماشین‌های قدیمی است. قدیم‌ها هم وقتی می‌رفتم گاراژها برای خرید همین وسایل قدیمی، حواسم به دور و اطراف بود و همیشه در پستوها دنبال ماشین قدیمی می‌گشتم. بیشتر مواقع هم چیزهایی پیدا می‌کردم. یادم هست یک روز به من گفتند در یکی از روستاهای قائن یک بنده خدایی ماشین قدیمی دارد. شال‌وکلا کردم و رفتم دیدم یک پلیموت انگلیسی است. همانجا ماشین را معامله کردم و آوردم مشهد. الان هم در مجموعه‌ام ۹ تا ماشین هست که قدیمی‌ترینش همان «الدزمیل» است و جدیدترینش هم یک بنز ۷۹ که خودم سوارش می‌شوم.



## ج. لوازم پیکان!

نریعتی که تا کسی خطی شده بود

به من گفتند که در شبستر و خامنه احتمالاً لوازم بدکی مسکوویچ پیدا می‌شود. رفتم شبستر و خیلی اتفاقی در اوراق فروشی یک روستا در اطراف این شهر، همه وسایل مسکوویچ را پیدا کردم. ریزودرشت را داشت. خوشحال بودم که کار بازسازی زمین نمی‌ماند. آن آقا هم خوشحال بود که یک نفر پیدا شده و دارد آهن قراضه‌هایش را می‌خرد! بال درآورده بودم. از ساعت ۱۰ صبح تا ۲ بعدازظهر توی مغازه این آقا چرخ می‌زدم و از بین چیزهایی که داشت، لوازم مسکوویچ را جدا می‌کردم؛ از کاپوت و گلگیر گرفته تا موتور. زنگ زدم به برادرم که آلمان بود. گفتم برو سمت آلمان شرقی، بین لوازم مسکوویچ پیدا می‌کنی یا نه؟ از آنجا هم کله چراغ‌ها و جلو پنجره‌اش را خریدم. حتی در روایات اصلی برایش پیدا کردم. بازسازی ماشین دکتر نریعتی تقریباً دو سال طول کشید و ماشین شد مثل روز اولش.



## کاپیتان ماجد و توپ ژاپنی الاصل

✱ حامد عسکری | اوج دوران کارتون فوتبالیست‌ها بود. کاکرو، ایشی زاکي، سوباسا اوزار و دارو دسته‌شان هفته‌ای یک بار می‌آمدند توی تلویزیون ما و توی یک زمین احتمالا سبز، کنار ساحل بازی می‌کردند و ما از همان کوچه توی محله نیروگاه بم دلمان پرمی کشید برای یک زمین آن جوری، یک دست لباس و کفش آن جوری و خب از آن حرکات محیرالعقول زدن. ما شوالیه‌های رام و آرامی بودیم که امپراتور روزگار صلاح ندیده بود که اسبی زیر پایمان بندازد و تیغی به کفمان بپندد برای جنگ. شوالیه‌ها حیاتشان به جنگیدن است و آه از وقتی که ماهیچه‌ها و استخوان‌هایشان زنگ بزند. یک وقتی، یک روزهایی که هوا شرجی بود و امواج یاری می‌کردند، ما خیلی بیشتر از همه دهه‌شصتی‌های آن سال‌ها خوش شانس بودیم. چون شرجی، هوا را رسانی می‌کرد و امواج تصویر دزدکی از مرزها از خلیج فارس، از بندرعباس رد می‌شد، می‌آمد مستقیم می‌نشست توی تلویزیون ما و ما می‌توانستیم هفته‌ای دوبار فوتبالیست‌ها ببینیم. با این تفاوت که اماراتی‌ها اسمش را گذاشته بودند: کاپتان ماجد...

مگر می‌شود پسر بچه ۱۰ ساله باشی و روانی فوتبالی، بعد دلت برای یک توپ میکاسای اصل ژاپن تمام چرم ضعف نرود؟ همین الان هم بعضی وقت‌ها توی آینه استخر که به خودم نگاه می‌کنم، خیلی دلم برای خودم می‌سوزد. دوسه تا شکستگی ساق و انگشت‌ها و ۶، هفت تا بخیه ریز و درشت، یکی دو دندان شکسته و یک قرنيه خط افتاده همه تاوان‌هایی است که تنم برای فوتبال داد و خب طبیعتا نوش جانم! بماند آن همه فکر و خیال و آرزو و حسرت که توی سرم گذشت.

مجبئی بچه بدی نبود، ولی خیلی نر بود و لای زرورقی. از همان میکاساهای لاگردار یک دانهاش را داشت. بچه پولدار کوچه بود. یک وقت‌هایی که به ما لطف داشت، توپش را می‌آورد توی کوچه، می‌گفت بیایید بازی کنیم. آخ که چه لذتی داشت یک پا دوبا کردن و دریل زدن با آن حجم گرد چرمی رام! چرمی که شاید تکه‌ای از گاوی مهربان بوده یا اسبی راه‌راها یا گوسفندی چون بره‌های معصوم مسیح... صاحب توپ اما زورگو بود. موقع یارکشی، بهترین بازیکن‌ها را برای خودش برمی‌داشت و دروازه پشت به نور را و چون مالک توپ بود، نمی‌توانستیم نه بگوییم! هر وقت هم تیمش عقب می‌افتاد، بعد از غر زدن، توپش را می‌زد زیر بغل و می‌گفت دیرم شده و باید بروم درس دارم. حالا چی؟ درست توی اوج نفس نفس زدن بازی! همین قدر نامرد! توی کتم نمی‌رفت حرف زور. با بچه‌های کوچه پول روی هم گذاشتیم، یک میکاسای پاکستانی خریدیم هزار و ۷۰۰ تومن. خوب بود، ولی نه به خوبی نسخه ژاپنی‌اش. مستقل شده بودیم، و این کم لذتی نبود. یک روز که مشغول بازی بودیم، در آهنی خانه‌شان چاک خورد و بر آستانه در پدیدار شد. بی توپ زیر بغل. اهرم قدرتش دیگر کار نمی‌کرد. نامردی نکردیم. بازی‌اش دادیم، ولی سرتقی ۱۰ سالگی نمی‌گذاشت دریل‌های تحقیرآمیز را از او دریغ کنیم. فهمیده بود بی توپ هیچ است. آن روز را بازی کرد و دیگر نیامد به بازی. یک هفته‌ای مست میکاسای پاکستانی بودیم تا اینکه آن عصر فرار سید. توی اوج بازی با یک شوت هوایی توپ افتاد توی حیاطشان. در زدیم. قلب‌هایمان توی حلقمان بود. دانه عرقی نوک بینی‌ام چکید. بغل مورچه‌ای روی زمین. با کف دست عرق کرده‌ام دوباره در زدم. دستم بوی آهن زنگ زده گرفت. صدای قلم را می‌شنیدم. زبانم خشت خیس خورده‌ای بود توی حلقم. صدای لخلخ دمپایی‌ای از پشت در آمد. سکوت شد... سکوتی کشنده... و چند ثانیه بعد چیز پشته سرمان روی زمین افتاد. کله چرخانیدیم. لاشه چروک خورده و مچاله میکاسای پاکستانی افتاده بود کف کوچه... دنیا اسلوموشن شده بود. پاهایمان دو ستون سیمانی شده بود که تکان نمی‌خوردند. دوست پاکستانی ما را زخمی ۱۰ سانتی‌متری ناکار کرده بود... دورش حلقه زدیم و گریستیم از عمق جان، از تمام دل... بیرون می‌آمد زنده‌اش نمی‌گذاشتیم. گذشت... دوست پاکستانی‌مان را کفاشی افغانستانی بخیه کرد و یک تیوپ کالباسی رنگ انداختیم تویش و دوباره بازی کردیم، ولی جای آن زخم ۱۰ سانتی‌متری هنوز چرک می‌کرد...

## برواز کشیشان پیرس

درباره «میرزا کوچک خان» که این روزها سالگرد شهادتش بود

✱ مجید تربیت‌زاده | جنبه‌های دیگر زندگی و مبارزاتش را نمی‌دانم، اما برخی مورخان معتقدند دست‌کم، روحیه صلح‌جویی «میرزا» در لابه‌لای برگ‌های تاریخ پرفراز و فرود ۱۰۰ سال پیش، دیده نشده باقی مانده است. آن قدرها که نویسندگان و هنرمندان در سال‌های پس از انقلاب به نهضت جنگل و اندیشه‌ها و روش‌های انقلابی رهبرش پرداخته‌اند، به این ویژگی انسانی او نپرداخته‌اند. این نکته را هم شاید بشود به فهرست نادانسته‌هایمان در باره میرزا و قیامش اضافه کرد: «نهضت جنگل بر خلاف نامش، جایی بیرون از جنگل آغاز شد و در ابتدا، نهضت جنگل نبود و میرزا کوچک‌خان هم هنوز چریک و جنگجو به حساب می‌آمد و کوچک جنگلی نشده بود». از وقتی مشروطه‌خواهی به دامن انحراف افتاد و در واقع ناتمام‌رها شد، میرزا که کار را تمام‌شده تلقی نمی‌کرد با «هیئت اتحاد اسلام» اهداف مشروطه را پی گرفت و علم مبارزه با تسلط بیگانگان بر کشور را بلند کرد.

«روبرت واهانیان» که پژوهش‌هایی را درباره میرزا و نهضت جنگل انجام داده، می‌گوید: «اگرچه تاکنون مطالعات و کتاب‌های بسیاری در خصوص میرزا، شخصیتش، تصمیماتش و نهضت جنگل به نگارش درآمده و محل قضاوت‌های بسیاری درباره وی شده، اما ورود میرزا به جنگل در بیستم مرداد سال ۱۲۹۴ برای این منظور بود که صحنه درگیری را به خارج شهر برده تا مردم بی‌دفاع مورد آسیب قرار نگیرند. چون میرزا یک انقلابی بود که رهبری نهضتی را بر عهده گرفته، نباید این تصور در ذهن به وجود بیاید

که همچون رهبران چریکی قرن بیستم، دوستدار جنگ و مبارزات نظامی بوده. بلکه وی بین سال‌های ۱۲۹۴ تا ۱۲۹۷ بازوی اجرایی هیئت اتحاد اسلام بود و در عین حال با وجود این تلاش می‌کرد تا آنجا که امکان دارد از درگیری و خونریزی اجتناب کند».

با این مقدمه اگر قرار باشد کتاب یا کتاب‌هایی را برای خواندن پیشنهاد کنیم، طبیعی است که فقط سراغ نمونه‌های تاریخی نخواهیم رفت. یعنی اگر از کتاب «سردار جنگل» نوشته ابراهیم فخرایی یا «حماسه میرزا کوچک‌خان» نوشته حمید گروگان و ده‌ها کتاب حاصل از پژوهش در باره احزاب، جنبش‌ها و قیام‌های مختلف در ایران بگذریم، از کتاب داستانی که نویسنده آن «امیر حسین فردی» است، نمی‌توان گذشت. مرحوم فردی در باره رمان «کوچک جنگلی» و اینکه چرا به فکر نوشتنش افتاده، گفته است: «سال‌های اولیه دهه ۵۰، بعد از خواندن کتاب سردار جنگل، دلم برای تنهایی میرزا سوخت. او وظیفه‌اش را انجام داده و رفته بود. حالا ما بودیم و آنچه که باید انجام می‌دادیم. روشنفکران غرب‌زده و نیز وابسته به دربار به امثال میرزا کوچک‌خان نظر خوشی نداشتند. مارکسیست‌ها هم همین‌طور. میرزا با استقامت و شهادت خود چهره واقعی حاکمان شوروی را در میان ملل شرق و خاورمیانه افشا کرده بود. بنابراین دستگاه تبلیغاتی وابسته به شوروی در داخل، به شدت در جهت تحریف چهره و رسالت میرزا کوچک‌خان فعالیت می‌کرد تا مانع رسوایی کشور به اصطلاح شوراه‌ها شود. فکر انقلاب دینی آن سال‌ها کم‌کم

### آپارتمان نوشت

## او یک فرشته بود

ما دقیقا نوک برج بودیم یعنی ته دنیا

بدنم را کرخت کرده است. اوایل عذاب وجدان داشتم، اما بعد به این نتیجه رسیدم که وزنم از پاتیل‌های نفت کمتر است و اگر پدرم پاتیل به دوش می‌تواند تا نوک برج بیاید، پس من اصلا رقیمی به حساب نمی‌آیم.

برج دقیقا ته دنیا بود. جایی میان خاکی‌های آخر امامیه که حتی گازکشی هم نداشت. قاسم‌آباد آن‌روزها هنوز جزو مشهد نشده بود. البته روی نقشه، قاسم‌آباد جزئی از شهر به حساب می‌آمد، اما اهالی هنوز به عنوان یکی از محله‌های مشهد نمی‌شناختنش.

نمی‌دانم آپارتمان‌های حدودا ۱۰ طبقه را کدام ارگانی یا نهاد وسط بیابان‌های قاسم‌آباد ساخته بود. اما از دور که نگاه می‌کردی، چند جین آپارتمان به سبک آپارتمان‌های دلگیر سازمانی شوروی که هالیوود توی فیلم‌هایش برای هرچه کریه‌تر جلوه دادن دنیای اشتراکی نشان می‌دهد، وسط بر بیابان قد علم کرده بودند. آن هم با نمای گرفته‌ای که هیچ‌وقت نفهمیدم سنگ بود یا آجر. بدترین قسمت ماجرا درهای فلزی ورودی بودند که از همان ماه‌های اول زنگ زدند و هربار در را باز می‌کردی، باید دستت را سه دور با صابون عطری می‌شستی تا بوی گند زنگار فلز از کف دست‌هایت برود.

ما دقیقا نوک برج بودیم. آخرین واحد هفتادوپنجم‌تری یکی از آپارتمان‌های ته امامیه. فک و فامیل هربار «هن‌هن» کنان آخرین پله را بالا می‌آمدند، به کمرشان قوس می‌انداختند، سینه را سپر می‌کردند و پس از تکیه دادن پشت دستشان در قوس کمر، بریده‌بریده می‌گفتند: «جا قحط بود که سر برج خونه خریدین؟». همین شد که من شوخی شوخی بچه برج‌های ته امامیه شدم و شب‌ها، از پستی‌های قرمز رنگ کنار خانه بالا می‌رفتم و خودم

✱ کیان راد | نمی‌دانم دقیقا چندساله بودم که از نوک برج اسباب‌کشی کردیم. خانه‌مان از وقتی چشم باز کردم، سر برج بود. برای همین شب‌ها که از بیرون می‌آمدیم، خودم را به خواب می‌زدم تا پله‌های برج را دوتا یکی گزر نکنم. پدرم در عقب پیکان

سفیدرنگش را باز می‌کرد، تا کمر خم می‌شد روی صندلی عقب، دست‌هایش را می‌انداخت دور کمرم و طوری که سرم به سقف گیر نکند، می‌کشیدم بیرون. هم من می‌دانستم که خواب نیستم، هم او. باز اما خودم را ولو می‌کردم روی شانهاش تا فکر کند خواب واقعا



## پدری که از همیشه شکسته‌تر است

✱ جواد شیخ‌الاسلام از دوران بچگی یا همان کودکی، خاطرات زیادی ندارم. چه برسد به اینکه خاطرات خوش و خرم و این‌هایی داشته باشم! من و برادر خواهرها بچه کارگر بودیم و بیشتر از اینکه به فکر فلان خوشی‌ها و فلان اسباب بازی‌ها و فلان خدم و حشم و امکانات باشیم، به فکر این بودیم که چطور رخت و لباس عید را تازه کنیم؟ چطور لوازم معمولی مدرسه را تهیه کنیم؟ و خلاصه چطور باری به روی دوش خانواده نباشیم؟ حالا که فکر می‌کنم یاد می‌آید برای یک اسباب بازی ساده، از آن تفنگ‌های شارژی که صداهای پلیس و رگبار و این‌ها از خودش درمی‌آورد و مد روز بود، سه ماه تمام گریه کردم. اثری داشت؟ نه! باکلاس‌ترین اسباب‌بازی‌ای که داشتم، یک سه‌چرخه زهوار دررفته بود در سه چهارسالگی. تازه اگر بی‌بی، صاحبخانه غرغرو، اجازه می‌داد سوارش بشوم و در حیات دوری بزنم. کما اینکه همین الان آن تصویر را یاد هست که سرم داد می‌زد: «آآآ بچه! این قدر با اون چرخت سر منو درد نیار وگرنه میام حسابتمی رسماً!» حق داشت. سه‌چرخه من آن قدر درب‌وداغان بود که به اندازه یک موتور سروصدا داشت!

برای همین بود که تا چندسال پیش، که از این بچه‌تر بودم، فاز حسرت می‌گرفتم و می‌گفتم: «ما نسل سوخته‌ایم!» بچه بودیم دیگر. حواسمان به داشته‌هایمان نبود. یعنی اگرچه محرومیت زیاد کشیدیم، اما انصافاً خوشی زیاد داشتیم. من اگرچه از اسباب‌بازی‌های رنگ‌ووارنگ و زندگی در دهک‌های بالا محروم بودم. اما از کله سحر تا آخرشب توی کوچه بودم و هزار تا رفیق داشتم و هزار جور بازی واقعی انجام می‌دادم و کیفم کوک بود. این خاطرات را الان بیشتر به یاد می‌آورم و بیشتر دوست دارم. مخصوصاً وقتی این نسل جدید را می‌بینم که ۲۴ ساعته سر در گوشی و کامپیوتر دارند و سال‌به‌سال رنگ یک رفیق و دوست را نمی‌بینند. حتی خیلی وقت‌ها برایشان حسرت می‌خورم که مثل ما با خاک کوچه و دم رفیق بزرگ نشده‌اند؛ رفیق‌های واقعی، نه مجازی.

از این‌ها بگذریم. یکی‌دو سال پیش با بابا، که این روزها از همیشه شکسته‌تر و خسته‌تر شده، شب عاشورایی داشتیم به سمت حرم می‌رفتیم. توی حال خودم بودم که بابا گفت: «جواد! بیا از اون طرف بریم!» پرسیدم: چرا؟! گفت: «آخه پیاده‌روهای اون سمت رو من انجام دادم. دلم می‌خواد از روی اون راه بریم و برسیم حرم!» من؟ هم شوکه شده بودم، هم خوشحال بودم و هم دوست داشتم هزاربار به دستان بابا بوسه بزنم. اما مثل همیشه خجالت کشیدم و حواله‌اش دادم به شب که خوابیده باشد. از آن روز به بعد به کارگر بودن بابا و بچه‌کارگر بودن خودم جور دیگری نگاه می‌کنم. دیگر آن کمبودها، آن مشکلات، آن ندرای‌ها کمتر یاد می‌آیند و در حال پاک شدنند. در عوض هروقت دور حرم هستیم، یا به مسجد و بیمارستان و موسسه و ساختمان و اداره و نهادهای می‌روم، یاد بابا و زحماتش می‌افتم و همه خستگی‌ها را از وجودم بیرون می‌ریزم. جدیداً وقتی به سمت حرم می‌روم یا در شهر قدم می‌زنم، از زبان پدر با خودم تکرار می‌کنم: «به سنگ‌سنگ بناها نشان دست من است...» یا آن یکی غزل بی‌نهایت زیبای استاد کاظمی را که در وصف بچه‌های کارگر افغانستانی نوشته‌اند، زمزمه می‌کنم که: «دیدمت صبح‌دم در آخر صف، کوله سرنوشت در دستت... کوله‌باری که بود از آن پدر و پدر رفت و هشت، در دستت...» و الی آخر.

در این یادداشت اولاً می‌خواهم پیشنهاد بدهم از این به بعد بیشتر به داشته‌هایمان، به کرامت‌های خدادادی و خانوادگی‌مان و به توانایی‌هایمان فکر کنیم، و دوماً در وقت‌های خالی به جای غرق شدن در گوشی‌ها یک جلد از مجموعه شعر «پیاده آمده بودم» را بخیریم و با شعرهای دردمندانه و رندانه و جانانه استاد محمدکاظم کاظمی حالم را خوش کنیم. ضمناً، اگر از پیاده‌روهای اطراف حرم رد شدید برای یک پدر غیور کارگر که این روزها از همیشه خسته‌تر و شکسته‌تر است، دعا کنید.

کمتر از نیروی تخیل خود استفاده می‌کند. در فصل چهارم اما نویسنده، شخصیت‌های تخیلی‌اش را یکی‌یکی وارد قصه می‌کند تا فقط مستندنگاری نکرده باشد. روستایی به نام «صنوبرسرا» که از نظر مکانی بیشتر حوادث ثابت رمان در این مکان روی می‌دهد هم از جمله فضاهایی است که نویسنده آن را خلق کرده است. در این رمان در واقع دو خط داستانی به صورت موازی و همزمان به پیش می‌روند. در لایه نخست رمان به زندگی و مبارزات میرزا کوچک‌خان جنگلی پرداخته می‌شود، اما در لایه دوم آدم‌هایی از جنس زمان میرزا کوچک‌خان در مکانی شبیه به مکان‌هایی که میرزا و یارانش در آن نفس می‌کشند، حضور دارند. بخش‌هایی از رمان را که گفت‌وگوی میرزا با گائوک می‌گویند؟

– چطور؟ نکند می‌خواهی مسلمان بشوی؟  
– به من هم یاد بده، میرزا! دوست دارم زیر لب از آن حرف‌ها بزنم. وقتی تسبیح می‌گردانی، چه می‌گویی؟  
– هیچی؛ می‌گویم الله اکبر، الحمدلله، سبحان الله... فهمیدی؟ این کارها را برو از کشیشان بپرس! من به ریزه‌کاری‌های دین شما وارد نیستم.  
گائوک دست‌بردار نبود...



پا می‌گرفت و من هم آن زمان تصمیم گرفتم به سهم خود فکری برای سردار جنگل و آرمان‌های شریف او بکنم و آن نوشتن کتابی درباره زندگی او بود که خوشبختانه این توفیق در آغاز دهه هشتاد نصیب بنده شد.

فردی البته این را هم گفته است که

برای نوشتن رمانش تنها به کتاب «ابراهیم فخرایی» اکتفا نکرده و کتاب‌های زیادی را درباره نهضت جنگل مطالعه کرده است.

در رمان «کوچک

جنگلی» داستان با ورود

میرزا کوچک‌خان به گیلان بعد از سال‌ها تبعید شروع می‌شود. در سه فصل ابتدایی، نویسنده بیشتر حوادث را مستندوار روایت کرده و

را می‌رساند لب پنجره تا ببایان‌های قاسم‌آباد را از پنت‌هاوس هفتادوپنجم‌تری‌مان تماشا کنیم. یکی از همین شب‌ها هم بود که نمی‌دانم پستی از زیر پایم در رفت یا لت پنجره توی دستم سر خورد که با صورت پرت شدم روی موکت‌های قهوه‌ای رنگ کف خانه. «مهلا» بعدها به من گفت که از صدای «گرومب» برخورد کلام با زمین و بعد از آن عریضه‌های گوش خراش، شصت‌ش خیردار شده که باید بیاید و من را از تنبیه مادرم نجات دهد. مهلا دختر همسایه پایینی بود. همان روزهای اول که هنوز داشتیم اسبابمان را در خانه می‌چیدیم، مهلا در خانه‌مان را زد. همیشه دم‌پایی زرد رنگ با تصویر میکی‌موس می‌پوشید و لباس‌هایش شلنذر بودند. سرش را کج کرد و گفت که نخود سیاه می‌خواهد. مادرم خندید و مهلا را آورد توی خانه. اما من مطلقاً با او صحبت نکردم. چون شأن خودم را بالاتر از آن می‌دانستم که با یک دختر بچه عروسک‌به‌دست که حتماً یک‌شب‌درمیان تنبانش را خیس می‌کرد، هم‌کلام شوم. گذشته از آن، هم‌کلام شدن با جنس مخالفی که هفت پشت با من غریبه بود، هیچ‌جوره با خط قرمزهای عقیدتی من نمی‌خواند. ناسلامتی ما از آن خانواده‌ها بودیم که بچه‌هایمان شعر «پسرا با پسرا، دخترا با دخترا» می‌خواندند. شبی که مادرم مجبورم کرد با مهلا هم‌بازی شوم، تا صبح نخوابیدم و سنگ‌هایم را با خدا واکندم و برایش توضیح دادم که من این وسط هیچ‌کاره‌ام و همه چیز زیر سر مادرم است. البته مادرم زن شریفی بود. برای همین قبل از آنکه سه بار «قل هو الله» بخوانم تا خدا حرف‌هایم را بشنود، اعلام کردم که حاضرم جرم مادرم را هم گردن بگیرم؛ به شرط آنکه بابت شرافتم از فرشته دم در جهنم تخفیف بگیرم. من آن شب آتش جهنم را به خاطر مادرم به جان خریدم، اما او زمانی که صدای «گرومب» توی خانه پیچید، گوشم را گرفت و پرتم کرد

توی اتاقی که پنجره نداشت. من همان موقع حرفم را پس گرفتم و با خدا شرط و بیعت کردم که مردانگی جای خودش و این درست که مرد است و حرفش، اما هر که نداند خودش خوب می‌دانی که من حداقل ماهی یک بار جایم را خیس می‌کنم و شلوارم را دزدکی و طوری که هیچ‌کس بو نبرد، پشت و رو می‌کنم و این یعنی من هنوز مرد نشده‌ام و می‌توانم در برهه‌های حساسی مثل الان، زیر قولم بزنم. و خدا قول داد که با فرشته دم در جهنم صحبت کند تا حرف‌های آن‌شب را نادیده بگیرد. وسط همین‌طور بحث‌ها با خدا بودیم که مهلا زنگ خانه را زد و شنیدم که گفت نخود سیاه می‌خواهد. آن‌قدر که مادرش عاصی می‌شد و می‌فرستادش دم خانه همسایه تا از یک کدامشان نخود سیاه بگیرد. این‌بار اما به بهانه نخودسیاه آمده بود که من را نجات بدهد.

مادرم بعدها گفت که من فقط یک ربع توی اتاق تاریک زندانی بودم، اما من شک نداشتم که به اندازه دو ساعت فقط با خدا صحبت کرده بودم. بحثمان بالا گرفته بود و من بهش گفته بودم که اگر یک فرشته برای نجاتم نفرستد، دیگر نه من و نه او. فقط چند دقیقه بعد از این درخواستم مادرم در اتاق را باز کرد و گفت که بخاطر مهلا از خیر تنبیهم گذشته.

مهلا عروسک‌به‌دست کنار گلدان مصنوعی گل‌های آفتابگردان ایستاده بود. روی لباسش جابه‌جا لکه‌های نارنجی رنگ بود. چیزی شبیه به خورشت قیمه‌ای که از زیر قاشق کش کرده باشد روی چانه و از آنجا هم روی پیراهن گل‌گلی صورتی. آن شب من فهمیدم که فرشته‌ها برخلاف تصور نه بال دارند و نه تاج طلایی. حتی بعضی‌هایشان می‌توانند دم‌پایی طرح میکی‌موس بپوشند با پیراهن گل‌گلی صورتی که جابه‌جایش خورشت قیمه ریخته باشد.



## فروش انواع هوای پاک

20,000 تومان

انواع هوای شمال، بندر، کوهستان، کویر و هر جا فکر کنید موجوده.  
- از هوای دو تفره و هوای بار به تعداد محدود داریم.  
- هر بسته فقط برای یک نفر.  
- مخصوص تهرانیای عزیز و هموطنانی که آرزوی هوای تمیز دارن.  
تا چهار پنج ساعت می‌توانید از هوای هر بسته استفاده کنید. البته اگر آروم نفس بکشید به نصفه روز هم جوابه

## هلوشویدم تپوشویدم؟

حالا ما هر جور شده با «هوای دریا کنار هنوز ششنگه» کنار می‌آییم و فرض را بر این می‌گذاریم که این دوست عزیزمان به هیچ وجه داخل پلاستیک‌ها فوت نکرده و واقعا پمپ به دست کنار دریا و هوایش را کشیده داخل پلاستیک نکرده. اما چطور استیجاری حق داریم اگر برایشان سوال شود که این عزیز «هوای پاک» را چطور استخراج کرده؟ یعنی مثلا به بار خودش گفتند: «تپوشویدم می‌شود بگم هوای پاکش»  
گذاشته از این سوال اصلی اینجاست که «هوای بار» رایحه‌های مختلفی دارد و همه اش مال این یا آنست؟ منظور اینکه آیا دست خریدار هنگام انتخاب باز است و اجازه دارد که بنوشو جدا بگیرد و هلوشو جدا؟

## فکاهه‌های مجازی

# ما و افزایش کاهش قدرت خرید!

در سال‌های اخیر با داغ شدن حضور مردم در شبکه‌های اجتماعی، کم‌کم به مناسبت‌های گوناگون طنزها و فکاهه‌هایی ساخته و دست به دست شد که هیچ‌کس از سازنده اولیه‌اش آگاه نبود. سازنده هر کدام از این فکاهه‌ها می‌شود هر کدام از ما باشیم. ما ولی ناچاریم آن‌ها را بدون اسم و رسم صاحبشان بباوریم. شما به بزرگی خودتان ببخشید.

سوال من از بچگی این بوده که چرا وقتی میشه سیب‌زمینی سرخ کرده رو خالی خورد، می‌ریزش تو قیمه؟

یکی به رئیس‌جمهور خبر بده نت وصل شده. فردا گله‌مند نشه که من خبر نداشتم.

می‌خوام به گروه تلگرامی بزنم کل دولتی‌ها و مجلسی‌ها رو توش اد کنم، بگم نگاه کنید از این به بعد هر تصمیمی گرفتین، اول تو این گروه اعلام کنین که همتون بدونین! زشته مسئول‌های یه کشور بی‌خبر باشن.

اومدم کیسه زباله رو بندازم تو سطل زباله سر کوچمون. اشتباهی کیف و گوشی و کلیدهامو انداختم تو سطل. تا کمر توی سطل زباله بودم در جست‌وجوی کلیدها. سرمو که از سطل آوردم بیرون، پیرزنه بهم گفت: حیف جَوونی‌ات نیست مادر؟ ول کن این اعتیاد لعنتی رو!

بابام برگشته، میگه: «کاش الان جای تو بودم، پدرم زنده بود یه جای دم می‌کردم باهاش می‌خوردم!» پدر من بگو چای می‌خوام دیگه. پای اون مرحوم رو چرا می‌کشی وسط؟!

بلک‌فرایدی چیه؟ ما خودمون «متروی سیاه» داریم. چراغ قوه اصل ارتش آمریکا رو توش میدن ۵هزار تومن!

نارنگی این‌طوره که هر جا نمی‌دونی چیکار کنی یه نارنگی پوست می‌کنی تا ببینی چی پیش میاد.

می‌خوان خط متروی تهران به مازندران بزنن.

حس جالبیه با شلوارک و رکابی بری توی مترو! یکی از اسباب‌هایی که توی خونه ایرانی‌ها پیدا میشه و من هیچ‌وقت نتونستم باهاش ارتباط برقرار کنم بوفه است. یعنی چی که ظرفاتو بچینی توی یه چیزی که دیده بشه؟

تو انتخاب اسم غذا هم هیچ‌وقت اقتصادی و جهانی فکر نکردیم. دنیا اسم غذاهاشو میذاره پیتزا، پاستا، لازانیا و راگو. ما میذاریم جغور بغور، آش دندونی و آش عباسعلی!

گوشی بابام اینقدر قدیمیه که صبح‌ها بابام آلارم می‌زنه که گوشیش از خواب بیدار بشه.

من اگه ماشین بهم بزنه و پام بشکنه، بابام همچنان معتقده دلایلش این بوده که شب‌ها دیر می‌خوابم!

حالا شما از بوتیک‌ها شاکی هستین که میگن «لباسو بشوری جا باز می‌کنه» ولی یکسری دیدم طرف به آرایشگره گفت: «زیاد کوتاه کردی‌ها...». آرایشگره جواب داد: «نه. وقتی بری حموم موهاش تازه حجم خودشو پیدا می‌کنه!»

جواب «دو دقیقه اومدیم خودتو ببینیم، همش تو آشپزخونه بودی...» چیه؟ «بالاخره باید یه چیزی بیارم کوفت کنی!»

قیمت گوجه یه جوری شده که دیگه کنار یه سیخ کوبیده، یه سیخ کوبیده دیگه ارزونتر از یه سیخ گوجه درمیاد.

خارجی‌ها باید تخفیف دادن رو از ایرانیاد بگیرن. کل شیشه‌ها رو آگهی تخفیف می‌زنن، ولی وقتی میری داخل مغازه، می‌بینی توی مغازه ۳۰۰ متری یه رگال گذاشتن، وسطش چهار تا مانتو سایز ۵۶ و ۳۴ گذاشتن که حتی باهاشون نمی‌شه سرامیک تمیز کرد.

همه تیم‌های بالای پرسپولیس امتیاز از دست دادن. سپاهان و استقلال مساوی کردن. شهرخودرو هم باخت. فرصت طلایی برای علی علیپور و وحید امیری عزیزه که موقعیت‌ها رو

دونه‌دونه از دست بدن. خیابانی بعد از بازی استقلال گفت: «درسته بازی مساوی شده، ولی انگار هر دو تیم برنده شدن.» واقعا گفتن این جمله فقط از خیابانی برمی‌اومد.

من احساس می‌کنم شهردار تهران هم از اینکه هوا تا این حد آلوده بود، خبر نداشت. کاش یکی بهش خبر می‌داد.

هوا اونقدر آلوده است که یه بسته کمک‌معیشتی هم واسه خرید کپسول اکسیژن باید بهمون بدن.

برانکو تا الان سه تاپست از داخل سفارت ایران تو کرواسی گذاشته. حس می‌کنم برانکو ساختمون سفارت ایران تو کرواسی رو جای طلیش برداشته. خداروشکر «کاهش قدرت خرید» مون داره افزایش پیدا می‌کنه!

شما برو به خطی‌های تجریش سیدخندان بگو: «من دارم میرم کانادا» میگن: «بیا سوار شو، سر میرداماد پیاده‌ات می‌کنیم. اونجا وایسا، همه ماشین‌ها میرن کانادا!»

یکی از آشنایای دورمون واسه عروسی خواهرم اونقدر کادوی سنگینی آورد که مادرم میگه: «تنها راهی که واسه عروسی دخترش کادو سنگین ندیم اینه که تو دخترشو بگیر!»

عزیزان دقت کنید؛ ساعتی که با هم قرار داریم یعنی زمانی که همدیگه رو قراره ببینیم، نه زمانی که از خونه‌راه می‌افتیم!

تو زندگی چیزهایی مهم‌تر از پول هم هست که برای داشتنش به پول بیشتری نیاز داریم.

با دوستم قرار گذاشتیم صبح‌ها بریم بدویم. پنج و نیم صبح بهش زنگ زدم، گفتن: «بیداری؟»

گفت: «نه» گفتن: «منم همین‌طور.»

شما یادتون نمیداد. قدیم‌ها مکثی به اسم «روی تلویزیون» توی خونه‌ها وجود داشت که متأسفانه الان منقرض شده.

## پسر بچه زباله‌گرد کجاست؟

محمد تربت‌زاده | قسمت خوب ماجرا همین خنده‌های آزاردهنده داخل فیلم است. یعنی زمانی که پسر جوان، بدون رودربایستی یا خجالت، روبه‌روی دوربین می‌ایستد و پسر بچه زباله‌گرد را داخل سطل زباله می‌اندازد و پشت‌بندش بلند بلند می‌زند زیر خنده. بعد هم صدای خنده رفقایش در پشت دوربین، می‌پیچید توی پیاده‌رو خلوت. پسر بچه حیران سرش را از سطل زباله بیرون می‌آورد و زل می‌زند به پسر جوان. خنده‌هایش که تمام می‌شود، می‌زند روی شانه پسر بچه زباله‌گرد و می‌گوید: «دوربین مخفی بود!»

دروغ می‌گفت. خبری از دوربین مخفی نبود. اما همین هم خوب بود. حتی همان لحظه‌ای هم که پسر بچه با چهره درهم، به زحمت از داخل سطل زباله بیرون می‌آید، خم می‌شود، کیسه را برمی‌دارد و فیلم به اتمام می‌رسد، خوب است.

اینکه پسرهای جوان پس از تماشای شاهکارشان، ذره‌ای حالشان از خودشان به هم نخورده و با افتخار فیلم را در فضای مجازی منتشر کرده‌اند هم خوب است. نه اینکه از تحقیر یک پسر بچه زباله‌گرد خوشحال باشیم، اما حداقل این است که جوان‌ها سرخوشی که با دست انداختن یک کودک زباله‌گرد تفریح می‌کنند، ظاهر و باطن ماجرا را ریخته‌اند روی دایره. یعنی اول و آخر قصه همین است که دنیای آدم‌ها به قدری تفاوت دارد که یک نفر برای پیدا کردن روزی‌اش، تا کمر دولا می‌شود توی سطل زباله و یک نفر دیگر... بگذریم!



قسمت ناجور ماجرا اما آنجاست که ما رگ غیر تمان باد می‌کند. کامنت‌ها را باز می‌کنیم و همراه با سایر کاربران فضای مجازی، درباره حقوق کودکان زباله‌گرد می‌نویسیم و تأکید می‌کنیم که بر اساس تعاریف حقوق بشری و اخلاقی، زمانی که یک کودک تا کمر در سطل زباله خم شده، هیچ‌کس نباید او را داخل سطل زباله بیندازد. یعنی اخلاق و حقوق بشر به ما می‌گوید که هیچ کودک زباله‌گردی نباید داخل سطل زباله پرتاب شود، اما مطلقاً و محض رضای خدا هم که شده، از ما نمی‌پرسند که اصلاً یک کودک چرا باید تا کمر توی سطل زباله خم شده باشد؟ قسمت وحشتناک‌تر ماجرا اما جایی است که ما در قسمت کامنت‌های خبر دستگیری جوانی که کودک را در سطل زباله انداخته بود، پایکوبی می‌کنیم، ولی هیچ کدامان حتی دوست نداریم بدانیم پسر بچه زباله‌گرد الان کجاست و چه حال و روزی دارد؟